www.rouZGar.com

بی‌اسم یک

منا متاجی

این یکی درست همونی بود که فکر می‌کرد.

گفت: تو همونی هستی که فکر می‌کردم.

برای همین دست همو گرفتن و راه افتادن تو خیابون و از اونجایی که هر دو عاشق روزای بارونی و پرسه زدن تو خیابون بودن هر روز همین کارو کردن.

پسر فکر کرد اون با بقیه فرق داره.

دختر فکر کرد اون با بقیه فرق داره.

روزای اول کلی حرف زدن و کلمه واسه هم معنی کردن و راه رفتن. روزای بعد چون دیگه حرف همو خوب می‌فهمیدن شروع کردن قصه ساختن و شعر خوندن و راه رفتن.

روزای بعدتر یه لغت‌نامه نوشتن که فقط خودشون دونستن توش چه خبره. بارون هم هم‌چنان می‌بارید. هر دو بی‌توجه به اطراف حرف زدن و حرف زدن و راه رفتن. اونقدر که موزاییک‌های کف هر خیابون رو بهتر از کف دستشون می‌شناختن.

تا این‌که روزی پسر گفت: نظرت درباره‌ی یه خونه چیه؟

دختر گفت: اونجا بارون نمی‌یاد.

پسر گفت: عوضش گرمه.

دختر گفت: فکر می‌کردم با بقیه فرق داری.

پسر گفت: منم همین‌طور.

درباره‌ی اون لغت‌نامه اگه می‌خواین بدونین، زیر رگبار سردی وسط یه خیابون خمیر شد.

پی‌نوشت

ــ این داستان پیش‌تر در ماه‌نامه‌ی نقدنو، سال سوم، شماره‌ی ١٤، شهریور و مهر ۱۳۸۵ چاپ شده‌است.